

غریبه

روی سکوی جلوی در مسجد نشسته بود که یک‌باره حس کرد از بلندی‌ای افتاد اما وقتی چشمانش را گشود هنوز همان جا نشسته بود. نم‌باران که به صورتش خورد، خواب از سرش پرید. سوز سردی تمام اندام‌هایش را لرزاند. دست‌هایش را در خود جمع کرد. حس‌خس سینه‌اش آرام نمی‌گرفت. هر نفسی که می‌کشید انگار کوهی کنده است. تاریکی همه‌جا را پر کرده بود و فقط چراغ جلو در مسجد روشن بود. کسی آن اطراف دیده نمی‌شد. با خود گفت: دراین هوا چرا کسی از خانه گرمش بیرون بیاید؟! برای لحظه‌ای به شدت احساس تنهایی کرد به تنهایی عادت داشت، اما امشب احساس غریبی به سراغش آمده بود. چرا باید تنها زندگی می‌کرد؟ به‌خاطر فقرش نمی‌توانست ازدواج کند، از وقتی هم که بیماری به آن اضافه شده بود دیگر هیچ امیدی نداشت. آهی کشید. آب دهانش را چنان قورت داد که یک داروی تلخ را، چیزی به گلویش فشار می‌آورد و می‌خواست آزاد شود.

چهل شب این همه راه را از نجف به این‌جا، مسجد کوفه آمده بود تا... آخر هم باید دست خالی برمی‌گشت. به سرفه افتاد سردش شده بود. آن‌قدر سرفه کرد که صورتش مثل زیراندازی که زیر پا انداخته بود کیود شد. با دیدن خونی که از سینه‌اش بیرون آمد اشک در چشمانش حلقه زد. سرفه‌اش که آرام گرفت بلند شد. باران قطع شده بود اما تمام بدن او می‌لرزید با این وضع سینه‌اش که نمی‌توانست داخل مسجد برود باید لااقل آتشی روشن می‌کرد تا کمی گرم شود.

آتش که روشن شد از درون وسائلی مقدار کمی قهوه برداشت و روی آتش گذاشت. چیزی نمانده بود قهوه آماده شود که صدای قدم‌هایی را شنید که تاریکی را می‌شکافت و به سمت او می‌آمد. مرد عربی به او نزدیک شد. چه بدشانس بود او! به اندازه یک فتجان قهوه بیش‌تر نداشت و آن را هم مجبور بود تعارف کند به عرب. بهتر بود توجهی به او نمی‌کرد تا خودش برود. مرد عرب که نزدیک رسید سلام کرد و او را با اسم صدا زد و بعد بدون این که چیز دیگری بگوید کنار آتش روبه‌رویش نشست. مرد با خودش گفت این عرب حتماً از طوایف اطراف نجف است که اسم من را می‌داند، ولی هرچه فکر کرد او را به یاد نیاورد. پرسید: از کدام طایفه‌ای؟

و بعد اسم هرطایفه‌ای را که برد غریبه سرش را به علامت نفی تکان داد. عصبانی شد و ترجیح داد که سکوت کند. سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد. مرد عرب با دیدن عصبانیت او لیخندی زد و گفت: برای تو چه فرقی می‌کند که من از کدام طایفه باشم؟ حالا بگو ببینم چرا این‌جا آمده‌ای؟ همین‌طور که سرش پایین بود پاسخ داد: جواب این سوال هم برای شما فایده‌ای ندارد!

چه ضرری دارد که من بدانم؟

بدون این که بخواهد، لیخندی لبانش را پوشاند و ابروان گره‌کرده‌اش را باز کرد، همین‌طور که برای مرد عرب قهوه می‌ریخت درباره بیماری و فقرش صحبت کرد و از تنهایی‌هایش گفت. نمی‌دانست چه چیزی باعث می‌شد از درونی‌ترین احساساتش این‌گونه راحت با این غریبه حرف بزند، ولی هرچه بود هم‌صحبتی او آرامش کرده بود.

مرد گفت: به پیشنهاد چند تن از دوستان، چهل شب چهارشنبه است که به این‌جا می‌آیم تا بلکه فرجی بیایم اما...

و در این لحظه آهی کشید و بغضش را فروخورد. امشب شب آخر است ولی می‌بینی که هیچ‌کس جز من و شما این‌جا نیست.

غریبه نیمی از قهوه فتجان را خورد و بقیه را به او داد. او هم همین‌طور که مشغول صحبت بود مابقی را سرکشید. حرف‌هایش که تمام شد حس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته‌اند. انگار آن‌قدر سبک شده بود که می‌توانست پرواز کند.

مرد عرب گفت: «بیماری‌ات که خوب شد. از این به بعد می‌توانی درست نفس بکشی، به‌زودی اسباب ازدواجت هم به خواست خدا فراهم می‌شود، اما فقرت تا آخر عمر ادامه خواهد داشت.» مرد بدون این که به حرف‌های غریبه توجه کند گفت: برادر! هم‌صحبتی تو امشب برای من غنیمی بزرگ بود و از آن تشویب خلاص شدم. بیا با هم به سمت قبر مسلم برویم. هنوز به قبر مسلم نرسیده بودند که غریبه گفت نمی‌خواهی دو رکعت نماز بخوانیم؟

مرد قبول کرد و نماز شروع شد. مرد عرب جلو ایستاده بود و او هم آرام و مطیع پشت سرش به نماز ایستاد. قرائت زیبای مرد عرب را تابه‌حال نشنیده بود. آن‌قدر مجذوبش شد که نماز خودش را فراموش کرد. حال خودش را نمی‌فهمید. ناگهان چیزی به سرعت از ذهنش گذشت نکند این مرد...

با این فکر زانوهایش شروع به لرزیدن کرد. قدرت سرپا ایستادن را نداشت. همه حرف‌های مرد عرب را در ذهنش مرور کرد. یقین داشت که حاجتش برآورده شده، به هر زحمتی که بود خودش را نگاه‌داشت تا نماز را نشکند. حالا مرد غریبه آشنان‌تر از هرکسی جلوه می‌کرد. هاله‌ای از نور در جایی که او ایستاده بود از زمین به آسمان می‌رفت. نماز که تمام شد، او برای رفتارش ملتسمانه شروع به عذرخواهی کرد و در آخر گفت: شما قول دادید که با من به قبر مسلم بیایید. سپس همراه امام به سمت قبر مسلم رفتند و بعد راز و نیاز بود و خیلی صورتش از اشک. آن‌قدر ناله زد که دیگر نایی برایش نمانده بود و بعد چشمانش کم‌کم سنگین شد.

از خواب که بیدار شد، نور رفته بود. حالا نزدیک اذان صبح بود. چشمان متورم و سرخش کمی می‌سوخت اما هیچ‌دردی سینه‌اش را نمی‌سوزاند. نفس عمیقی کشید نگاهی به در مسجد انداخت. کم‌کم مردم برای نماز صبح به مسجد می‌آمدند.

منبع: حکایات عبقری الحسان